

آوا

شهره احيایی

سرشناسه : احیایی، شهره
عنوان و نام پدیدآور : آوا/ شهره احیایی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

تقدیم به سپیده‌ی عزیزم

و

مادرم.

و

همسر عزیزم.

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آوا

شهره احیایی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ:

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978-964-193- -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با تشکر از دوست و همراهم خانم زهرا عباسی.
سپاس از خانم منا معیری و خانم بهجت باسلیقه.

سرم را بالا می‌گیرم و نفس پُرسدایم را بیرون می‌دهم. پاهای بی‌حسم را جمع می‌کنم درون مبل فرو می‌روم و خیره به صفحه‌ی تلویزیون می‌شوم. صحنه‌ی رمانتیک قهرمانان سریال ترکیه‌ای به غم چنبره زده بر دلم دامن می‌زند، چرا سهم من در این دنیا و از این زندگی باید این باشد؟! سوزش سر معده و دل‌پیچه امانم را بریده، اما نای تکان خوردن هم ندارم، اصلاً حوصله‌ی کاری را ندارم. دوست دارم فقط بنشینم و غصه بخورم، آن قدر که میان همان غصه‌ها جانم ته بکشد.

– چیه قنبرک زدی؟ زدین به تیپ و تار هم!؟

صدایی دورگه‌ی و بم، مرا از افکار درهمم جدا می‌کند. بغضم را فرو می‌خورم و بدون آنکه به صاحب صدا نگاهی کنم، دوباره مشغول رؤیابافی‌های خودم می‌شوم، تمام بدنم شده نبض. عصبی گوشه‌ی ناخن شست بیچاره‌ام را در دهان فرو می‌برم و فکر می‌کنم. فکر و فکر... فکر... در حالت عادی شاید با شنیدن این خبر خوشحال می‌شدم، البته اگر یک زندگی عادی و روتین را داشتیم، ولی الان خالی از هر حسی، فقط می‌خواهم تمامش کنم. چه می‌شد از این خواب گران بیدار می‌شدم؟! ای‌کاش همه چیز فقط یک کابوس بوده و تمام!

ضربه‌ی آرامی به شانهام می‌خورد:

– می‌گم چته؟ یه ساعته اومدی هیچی نمی‌گی! اصلاً چه طوری مار

دوسر اجازه داده بیای دیدن مادرت؟

دقیقاً می دانم منظورش از مار دوسر چه کسی است، خودم را به نشنیدن می زنم.

دوباره می پرسد:

— آوا! با تواما!

از مبل فاصله می گیرم و آرنج هایم را به زانو تکیه می دهم و نگاهم را به نقطه ای نامعلوم می دوزم و پوزخندی می زنم:

— مزاحمت شدم؟

می دانم لحنم تلخ است. مه لقا رو ترش می کند و با غیظ می گوید:

— آه! توام شدی مثل اونها... بگو ببینم دردت چیه!

با حرص مردمکهای روشنم را در حلقه های بزرگم می گردانم:

— این بود اون چیزی که مدام وعدهش رو می دادی؟ زندگی رؤیایی! مادلینگ شو... مادلینگ... هههه!

پوزخند صدا دارم خیلی حرفها دارد. مه لقا خم می شود و سیگارش را توی بشقاب کثیف روی میز فشار می دهد، موهای بلند رنگ کرده اش را از جلوی صورت کدرش کناری می زند:

— به من چه! خودت کوتاه اومدی.

انگشت اشاره ام را سمت سینه ام می گیرم:

— من من کوتاه اومدم؟! شما نبودى می گفتمى براى رفتن احتیاج به اجازه ی ولی دارم؟!

بی خیال تابی به سر و گردنش می دهد:

— خب که چی؟ منم کف دستم رو بو نکرده بودم که این قوم

یأجوج مأجوج چه خوابهایی واسه مون دیدن.

واقعاً یادش رفته بود؟!

— یادتون رفته مثل اینکه!

ابروهای هشتی اش بالا می پرند:

— چی یادم رفته؟!

با آنکه می دانم از این حرفم حرصش می گیرد، ولی بالحن خاصی پاسخ می دهم:

— اینکه همین قوم یأجوج مأجوج یه زمانی خانواده ی شوهر خودتم بودن.

لب هایش یکواری کج می شوند:

— هه هه! دلت خوشه ها، البت که اون موقعها مثل الان صاحب این همه این و تلپ نبودن، اون موقعها عنکبوت تو جیب هاشون نقاره می زد. از تأثیر کلامم راضی هستم. شانه بالا می دهم:

— حالا هرچی! شما هم بی تقصیر نبودین، اگر اون اتفاق نمی افتاد تا کی می خواستی وجود خانواده ی پدریم رو ازم پنهان کنی؟

قیافه ی حق به جانبی به خود می گیرد:

— بله با اون گندی که اون مدیر احمقت زد، همه چی خراب شد.

این بار من عصبی می شوم:

— مدیرم مقصر نبود. تو مقصر بودی، یه عمر دروغ گفتمی، حتی وجود خانواده ی خودتم انکار کرده بودی. من چه شبهایی رو براى اینکه تو گفته بودی بچه ی سرراهی بودی گریه کردم.

مه لقا براق نگاهم می کند:

– حالا که چی؟! اون گذشته‌ی کوفتی رو کشیدی وسط تا من رو متهم کنی؟

ضربه‌ای به پایه‌ی میز می‌زند و زیرلی از همان فحش‌های رکبکی می‌گوید که همیشه لقلقه‌ی دهانش است و سمت آشپزخانه‌ی نامرتبش راه می‌افتد. حوصله‌ی هیچ بحثی را ندارم. حالم به هم می‌خورد از این زندگی بی‌سروتهی که مادرم با ندانم‌کاری رقم زده. نگاهم سُرم می‌خورد سمت بطری نیمه‌خالی روی میز، حالم منقلب می‌شود. دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و عق می‌زنم. سریع از جا بلند می‌شوم و خودم را به سرویس می‌رسانم قبل اینکه گندکاری کنم. خم می‌شوم و صورتم را در روشویی فرو می‌برم.

با هر عقی که می‌زنم دل‌وروده‌ام از وجودم کنده می‌شود. گلویم به طرز وحشتناکی می‌سوزد و شقیقه‌هایم تیر می‌کشند، بی‌شک صدای عق زدن‌هایم بدترین سمفونی‌ای است که در خانه می‌پیچد.

– بیا بیرون ببینم چه غلطی کردی؟

نفس‌هایم به شماره افتاده‌اند، مغزم در پردازش کلمات مه‌لقا به تکاپو افتاده «چه غلطی کرده بودم!»

در را باز می‌کنم. مه‌لقا دست به کمر ایستاده روبه‌رویم، چند سانتی از او کوتاه‌تر هستم. چشم می‌دوزم به جنگل سبز روبه‌رویم با تاخیر می‌گویم:

– همون چیزی که به ذهنت رسیده. درسته! من حامله‌ام، اونم از محمدسبحان! خیالت راحت شد؟!

بدون آنکه تسلطی بر حرکاتش داشته باشد با پشت دست ضربه‌ی

آرامی به لب‌های لرزانم می‌زند.

– خفه شو، خفه شو! هنوز یک سال نشده‌ی دادی بدبخت! آوا... آوا!
چه غلطی کردی؟!

با پشت دست دور دهانم را پاک می‌کنم و کاسه‌ی چشمانم را می‌درانم:

– هر جور دوست داری فکر کن.

فاصله می‌گیرم. می‌شنوم که با فریاد می‌گوید:

– یعنی من! دهن اون عوضی رو آسفالت می‌کنم!

همیشه وقتی کلمات به بدترین شکل از دهانش خارج می‌شود نشانه‌ی این را دارد که جنسش تمام شده و حسایی ناکوک است. مه‌لقا فریاد می‌زند، فحش می‌دهد. دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و جیغ می‌کشم:

– بس کن... اون نمی‌دونه!

سکوت ناگهانی مه‌لقا و چشمان متعجبش باعث می‌شود تکانی به خودم بدهم و از کنارش رد شوم. حالا جو کمی آرام‌تر به نظر می‌رسد. او طلبکارانه دنبال راه می‌افتد:

– پس این ماتم گرفتنت چیه؟ بهتر که نمی‌دونه تخم و ترکه‌ش تو شکمته. همین فردا می‌ریم پیش دکتر و تمام!

چنان خودم را روی مبل پرت می‌کنم که صدای ناله‌ی تیرو تخته‌اش به هوا برمی‌خیزد.

– هوی... تازه درستشون کردم‌ها! من مثل اون فامیل شوهرت پولدار نیستم‌ها!

سرم را میان دستانم می‌گیرم:

— وای مامان... مامان! به همین راحتی نیست، اگر محمد سبحان بفهمه خون به پا می‌کنه.

از همان نگاه‌های تکراری بی‌خیالانه‌اش می‌کند:

— چی چی رو بفهمه! می‌آی اینجا یه دو روز نگهت می‌دارم به هوای مریضم، به روحی هم می‌گم بیاد، فقط نباید بذاریم روزبه و برزگر بفهمن. ابروهایم بالا می‌پرنده. به روزبه و برزگر چه ربطی دارد، اصلاً زندگی خودم است. خشمناک می‌پرسم:

— به اون‌ها چه مربوط؟

کنارم می‌نشیند، البته روی زمین و کمی خم می‌شود سمتم. بوی نامطبوع دهانش دلم را زیرورو می‌کند. کمی خودم را عقب می‌کشم:

— خره، روزبه بفهمه توله‌ی سبحان تو شکمته که برای ویزا اقدام نمی‌کنه، برزگر برای کار، آوا... حیفه که هیکلت به هم بریزه. بابا مثلاً تو یه زمانی مادلینگ بودی.

عمیق نگاهش می‌کنم. این همه سال خودم را بازبچه‌ی دست مادرم و خواسته‌هایش قرار داده بودم. چرا نفهمیده بودم که بالای این گوری که ایستاده و منتظر مانده‌ام، فقط آرزوهای مرده‌ام هست و دیگر هیچ!

— چرا این طوری نگام می‌کنی؟ بابا جان من به کی بگم، این همه سال خرجت کردم، زحمتت رو کشیدم، پول کلاس موسیقی و آواز و کوفت و زهرمارتو دادم (صدایش را پایین‌تر می‌برد و ادامه می‌دهد) نداشتم کسی نگاه چپ بهت کنه تا سالم بمونی و بری تو این کار، لامذهب من مواد می‌کشم ولی نداشتم تولب به سیگار بزنی. آوا تو گذشته‌ی منی، تو

آینده‌ی منی.

می‌نالم:

— مامان من افتادم تو در دسر... محمد سبحان خونم و تو شیشه کرده.

همان‌طور نشسته دست به کمر می‌شود:

— غلط کرده مرتیکه‌ی پوفیوز.

درمانده هستم مثل همیشه:

— من دیگه طاقت ندارم.

دست راستش را روی پایم می‌گذارد:

— آوا تو رو ارواح بابات کم نیار، قرار بود چند وقتی صبر کنی، به قرآن

طلاقت و می‌گیرم.

چه کسی فکر می‌کرد که روزی این زن از روی استیصال به التماس بیفتد. صدای زنگ هردویمان را از آن حس و حال خارج می‌کند. مامان به سختی برمی‌خیزد و سمت آیفون می‌رود. با شنیدن صدای شاد روح‌انگیز لبخندی می‌زنم، لااقل با آمدنش جو سنگین خانه را می‌شود تحمل کرد. پانچوی تابستانی و روشنی به تن دارد. موهایش مثل همیشه حالت‌دار و رنگ شده است. دقیقاً رنگ رژ شرابی‌اش:

— به سلام... آوا جون!

سرد و کوتاه جواب می‌دهم:

— سلام!

نگاهش بین من و مامان در گردش است:

— چیه چرا این قدر داغونید؟

مامان نفسی می‌کشد: